

بابا عاشق بود، من عاشقی را از او یاد گرفتم، وقتی چشمم باز کردم و خودم را شناختم متوجه این قضیه شدم.

بابا مثل همه باباهای بود، ولی پای عشقش که به میان می‌آمد، دیگر چیزی نمی‌فهمید. حرف کسی را خانه نمی‌برد، تحمل این وضع اول‌ها برای تمام مشکل بود. جوش می‌زد، خودش را می‌خورد. گاهی داد و بیداد می‌کرد، ولی بابام ترجیح می‌داد سکوت کند.

بعدها وقتی ننه دید چاره‌ای ندارد، او را به حال خود گذاشت، بابا ماند و عشقش.

یک روز شنیدم که ننه گفت: مِرد، برای تو زشته، سن و سالی را پشت سر گذاشته‌ای، جلو مردم خویبت نداره، جوانی، گفتند، پیری گفتند، باید قبول کنی که بعضی کارها زبینه پیرمردها نیست!

بابا جوابی نداد، باز هم سکوت کرد. همه می‌دانستیم سکوت بابا نشانه رضایتش نیست. آن وقت ننه با حسرت گفت: کاشکی برمی‌گشت جوایم را می‌داد، انگار نه انگار که من هم آدمم، من مردی به ایسن یکدندگی تو تمام زندگیم ندیدام! مردهای مردم اگر خاطرخواه می‌شوند، می‌روند اقل کم خاطرخواه بنده خدایی می‌شوند. مرد من هم رفته مثلاً عاشق شده!

اینجا بود که بابا سکوتش را شکست. لحظاتی ناباورانه ننه را نگاه کرد و گفت: دوست داشتی خاطرخواه زنی می‌شدم؟

یک مرتبه ننه مثل ببر ماده‌ای غریب: آن وقت با همین انگشتام هر دو چشمش را درمی‌آورد می‌گذاشتم کف دستش.

– پس زن، برو خدا را شکر کن!

عشق بابا فوتبال بود. توی تمام شهر می‌شناختندش. بی‌جهت نبود که اسمش را گذاشته بودند «عمو طرفدار». کشته و مرده فوتبال بود. با دوستانش جایگاه مخصوص به خود داشتند. اسمش را گذاشته بود «دولت‌سرا». سرما و گرما را تحمل می‌کردند، ولی تغییر جا نمی‌دادند. با قفقاش دور هم می‌نشستند و از اینجا و آنجا صحبت می‌کردند و چشم به زمین داشتند. موضوع صحبتشان همیشه فوتبال بود.

گاهی من هم با او می‌رفتم، با احترام جلوش بلند می‌شدند.

– عمو بفرما؟

– قریبون محبتتون، باید بروم تو دولت‌سرا، اهل بیت چشم به راه هستند.

دور هم که می‌نشسته، بازی که شروع می‌شد، همه چیز را فراموش می‌کردند. بابا طرفدار تیم «زبان» بود، تیمی قدیمی که هواخواهان بسیار داشت.

پای عشق بابا به مدرسه هم باز شد. تازه به آن مدرسه رفته بودم. کلاس اول راهنمایی بودم. روزی آقای مدیر سر کلاس آمد. به هر کدام از شاگردان پاکتی داد و گفت:

– پاکت را می‌برید و می‌دهید دست پدرتان. پنجشنبه همین هفته انجمن اولیاء و مربیان داریم، باید اولیاء بدون استثناء در جلسه شرکت کنند. دست بلند کردم و گفتم: آ بابای ما نیامد.

– چرا؟

– آ، گرفتاری داره.

– ولی باید بیاد.

– ما می‌دونیم، نیامد.

– آخر، چرا؟

– آ، بابای ما عاشقه.

– چی چه؟

– گفتیم، آ عاشقه.

– پسر، می‌فهمی چی میگي؟

– بله، آ، می‌فهمیم، تازه ما هم عاشقیم.

یک مرتبه مدیر فریاد کشید: خوشم باشه! حالا چنان عاشقی رو نشونت بدهم که عشق و عاشقی

را برای همیشه فراموش کنی! آن وقت سر از پنجره بیرون کرد و گفت: نیرومند، بیا کف پاهاش را بگیر!

نیرومند فرارش مدرسه بود. هیکلی درشت و ورزیده داشت. اهل ورزش باستانی بود. صبح‌های زود در حیاط مدرسه میل می‌گرفت. یک مرتبه برای تمام مشکل بود. جوش می‌زد، خودش را می‌خورد. گاهی داد و بیداد می‌کرد. آ، اجازه بدهید توضیح بدهم!

ولی کسی حرف‌هایم را نشنید. یا شنیدند و به روی خود نیاوردند. تا آدم به خود بجنبم، چوب‌های مدیر را کف پاهایم دیدم. هر چویی که به کف پاهایم می‌خورد، تا مدتی جوش می‌سوخت، مثل اینکه از جایشان آتش بیرون می‌زد.

– توی مدرسه من، خاطرخواهی جایی نداره! اشکم درآمد. فریاد کردم، مدرسه را روی سرم گذاشتم، کولی بازی‌ای درآوردم که بیا و ببین!

– نیرومند، بی‌عرضه، دهنش را ببند؟

سرانجام آقای «ناظمی» آموزگاران که گوشه‌ای ساکت ایستاده بود، جلو آمد و چوب را از دست مدیر گرفت.

– خوب، حالا بنال ببینم چی می‌گی؟

به حق حق افتاده بودم. کم پایم می‌سوخت. نمی‌توانستم کفش‌هایم را ببوشم. پاهایم ورم کرده بود.

– آ… آ… گفتیم بابامون عاشقه… خود… مون هم عاشقیم، ولی شما نترسیدید عاشق چی هستی؟

– خوب عاشق چی هستی؟

– آ… عاشق فوتبالی.

یک مرتبه شلیک خنده از همه جا بلند شد. مدیر هم زد زیر خنده گفت: نکنه تو بچه عمو طرفداري؟

– آ… بله، بچه خودشم.

خشم از چهره مدیر گریخت.

– پسر می‌خواستی همان اول بگی، من عمو طرفدار را می‌شناسم. مگر کسی هست که اهل ورزش باشد و عمو را نشناسد؟ حرف‌هایش تسکینم داد. غرور هیچ جا نیبوده‌ای را در تمام وجود حس کردم. درد پایم یک مرتبه خوب شد. شب که ماجرا را برای بابام تعریف کردم، او هم زد زیر خنده. گفت: پسر این اول عشقه.

نهام گفت: بهمیرم برای بچه‌ام. الهی دستش بشکته!

هر وقت که همراه بابا به دیدن بازی نمی‌رفتم، موقع برگشتن از چهاره‌اش و چیزی که همراه داشت می‌فهمیدم که تیم زبان چه کرده است: اگر می‌خندید و پاکتی شیرینی در دست داشت، تیم زبان برده بود.

اگر پاکتی میوه در دست داشت تیم زبان مساوی کرده بود. اگر دست‌هایش خالی بود و قیافه‌اش تلخ بود، تیم زبان باخته بود.

ننه که اینطور می‌دید، می‌گفت: خدا کنه همیشه تیم زبان بیره تا ما هم به توایی برسیم.

در کوچه‌مان، اولین نفری که ویدیو خرید، ما بودیم. یک شب بابا از سر کار که برگشت، خوشحال گفت: این هم ویدیویی که می‌خواستید؟ راستش تا آن روز نه من، نه خواهرم مریم، و نه ننه از او چنین تقاضایی نکرده بودیم. کارتن را باز کرد. جمیع سیاه رنگی از آن بیرون آورد. بوی نویی می‌داد. بسته‌ای را هم باز کرد که تعدادی فیلم در آن بود.

ننه گفت: فیلم‌ها ایرانیه یا خارجی؟

بابا گفت: مگر فرقی می‌کنه؟

– خب، معلومه.

پشت فیلم‌ها را خواندم، فوتبال جام جهانی، فوتبال باشگاه‌های اروپا. جام باشگاه‌های ایتالیا،

مرد تنها

ابوالقاسم فقیری



فوتبال المپیک و فرار به سوی پیروزی…

گفتم: ننه، همه‌ش فیلم فوتباله.

ننه گفت: به، خوشم باشه! همین فیلم‌ها را توی این خونه کم داشتیم. کی گفت پول بی‌زبان را بدی ویدیو بخری؟

حالا هم که خریدی، می‌خواستی فیلم‌هایی بگیري که دلمون باز شه.

بابا چیزی نگفت، باز هم به سکوت، حربه همیشگیش متوسل شد.

گرچه ننه اظهار نمی‌کرد، ولی او هم بازی فوتبال را دوست می‌داشت. این را از اظهارنظرش فهمیدم. یک روز اصغر، پسر خاله‌ام به دیدنمان آمد. پرسید: هفته گذشته نتیجه بازی تیم زبان با پیروزی چی شد؟

گفتم: مساوی شدند.

گفت: مساوی شدند؟

یک مرتبه ننه که سر حوض ظرف می‌شست گفت: پس توقع داشتی بیازند؟ تازه زبان بدشانسی هم آورد. چهار، پنج شوتشان خورده به تیر دروازه. خیال نکنی من دارم ازشان طرفداری می‌کنم‌ها؟ این را که می‌گم، تو روزنامه‌ها هم نوشته‌اند.

من و اصغر از اظهارنظر ننه تعجب کردیم.

گفتم: ننه، پس تو هم، ها؟

خندید و گفت: پس چه خیال کردی. مگر می‌شه از قافله عقب افتاد؟

بابا دوچرخه‌ساز بود. دوچرخه هم می‌فروخت. به در و دیوار مغازه‌اش عکس فوتبالیست‌ها را چسبانده بود. وقتی بیکار می‌شد، می‌رفت تو نخ فوتبالیست‌ها. گاهی باهاشون حرف می‌زد. آن شب بابا وقتی از مغازه برگشت، تو هم بود. غمی در چهره داشت. آرام آمد، رفت گوشه‌ای زانوسی غم به بغل گرفت و نشست. این کارش سابقه نداشت.

– چی شده مرد، مگر کشتیت غرق شده؟

بابا گفت: چیزی نیست!

ولی مگر ننه دست بردار بود. چی گفت و گفت.

سرانجام بابا به حرف آمد:

– می‌گن، محمد تیم زبان را ول کرده رفته.

یکی نیست به این‌خوش غیرت بگه گلی به

خاک میدون‌های این شهر را می‌خورم. تو وقتی تو میدون بازیگر خونه فوتبال می‌کردند یادته؟ نه، یادت نیست.

بعد زمین مرکز پیاده، این هم یادت نیست. بعدش استادیوم حافظیه، حالا هم استادیوم شهرداری ارتش. خیلی چیزها را با همین چشم‌هام دیدم. چفت که حالا جای گفتنش نیست!

یک شب دیدیم تو خواب داره داد می‌زنه. همه‌مان بیدار شدیم. طرف مقابلش علی پروین بود. بعد از شکست تیم ملی از ژاپن – بابام سخت پکر بود. بیشتر تو خودش بود. به کسی حرف نمی‌زد. توقع چنین باختی را نداشت. همه چیز را تمام شده می‌دانست.

– می‌دونم تو کرده. بازی برد و باخت داره ولی ما تو ژاپن مفت باختیم. آدم دلش می‌سوزه. هر چه رشته بودیم شد پنبه. روزهای بدی در پیش داریم. می‌گید نه، پس تماشا کنید.

دروغ میگم علی‌ آقا؟ اگر دروغ میگم بزنی توی دهنم. چرا موقعی بیدار شدی که کار از کار گذشته بود. سوت پایان بازی را که زدند، دنیا را رو سرم خراب کردند. علی آقا خیلی ساده کوتاه آمدی. آنهایی را که آردشون را بیخته‌اند و آرد بیزشان را اویزان کرده‌اند، با احترام کنار بگذار. بگو حالا نوبت جوان‌هاست. به آنها میدان بده. گوشه چشمی به شهرستان‌ها داشته باش.

نه، علی آقا، اینطور به من نگاه نکن. به کاکات می‌گن عمو طرفدار. ما هم بله. من یکی تمام جوانیم را به فوتبال بخشیدم. پشیمان هم نیستیم. خوب می‌دونسم فوتبال امروز، فوتبال قدیم نیست بیداری، علی آقا؟

ننه گفت: باید بیدارش کنیم. می‌ترسم مرد حسایی کاری دست خودش بده. مگر آنها که یکوه سته‌شان می‌زنه، چطور سکنه می‌کنند؟

بیدارش کردیم. با اکراه بیدار شد، دستش روی قلبش بود. آب خواست. آبش دادیم. بعد دوباره خوابید. ننه گفت: وقتی می‌گم عاشقه، می‌گویند نه.

فردا گفتم: بابا، دیشب به علی پروین چی می‌گفتی؟

گفت: من؟

گفتم:کم‌کم داشتید دست به یخه می‌شدید. گفت: یادم نیست، ولی من علی آقا را مثل همه دوست می‌دارم. قدیمی‌ها می‌گفتند گرز باید خورند پهلویون باشه.

ولی علی آقا به این نکته نمی‌خواهد توجه کند. دلم می‌خواهد تو هم مثل من ورزش و ورزشکارها را دوست داشته باشی.

گفتم: خاطرجمع باش. دوست دارم، بابا. دستی به سرم کشید و گفت: خوشم آمد. شادم کردی پسر، تو بچه‌ی خود خودمی.

از محبتش گرم شدم.

برای مریم خواهرم خواستگار پیدا شده بود. بابا که شنید، خوشحال شد.

گفت: مبارکه.

ننه گفت: قراره پنجشنبه همین هفته بیایند خواستگاری.

بابا گفت: پسره، اهل فوتبال موتبال هست یا نه؟

ننه بی‌اختیار خنده‌اش گرفت: مرد حسایی می‌شوند، داماد چکاره است. وضعیت چطورره. از چه خانواده‌ایه. می‌پرسه اهل فوتبال هست یا نه؟ عجب شایبه‌اش شده!

– شوهر دختر من یا باید فوتبالیست باشه یا طرفدار فوتبال. من از آدم بی‌تفاوت خوشم نمی‌آید. راستی گفتمی کی می‌آیند خواستگاری؟

– پنجشنبه همین هفته، چهار تا پنج بعدازظهر. – من نیستم، پنجشنبه باید برم زمین. بچه‌ها قول داده‌اند که سنگ تمام بگذارند. این یار با

بچه‌های جنوب بازی دارند. بازی شیراز با آن طرفی‌ها دیدنی است.

– یعنی می‌خواهی تو بله‌بیرون دخترت هم حاضر نباشی؟

– زن، تو که مرا خوب می‌شناسی. سر به سرم نگذار.

– می‌خواهم بدونم، این همه رفتی و آمدی چی بهت دادند؟

– شما زنها همیشه دنبال چیزی می‌گردید. بین زن وقتی تو زمین، وقتی بچه‌ها را تشویق می‌کنیم، دنیا راه غم و غصه راه، نزاری راه پیری را فراموش می‌کنیم. آن وقت دیگر من آن سفاله شصت ساله نیستم. جوانم. برمی‌گردم به روزهای قشنگ جوانی، شادابی، بی‌خیالی، غرور، احساسات، جست و خیز، خنده، خوشی، تفریح. باز هم بگویم زن؟ تو چرا نمی‌خواهی واقعیت را قبول کنی؟

ننه ساکت شد. اخم کرد ولی بعد چهره‌اش از هم باز شد.

– باشه، میگم جمعه تشریف بیاورند.

بابا تو زمین حالش به هم خورد. من هم باهاش بودم. از بس بی‌تابی می‌کرد. آرام و قرار نداشت. با همه توانش بچه‌ها را تشویق می‌کرد. روی دست از استادیوم بیرونش آوردند. من گریه‌کنان دنبالشان می‌دویدم. مرگ را نمی‌شناختم، ولی توی دلم خالی شده بود. فاصله‌ام با بابام چند متری بیشتر نبود ولی احساس می‌کردم از او خیلی دورم.

دستش روی سرم بود.

– شادم کردی، پسر تو بچه خود خودمی.

رساندیمش خانه. ننه که دید، زد توی سینه‌اش مواهیش را کند:

– همنش از همین می‌ترسیدم. می‌دانستم عقابت کار دست خودش می‌دهد. به این دل صاحب مرده‌ام افتاده بود!

بابام را خوابانیدند. حرکت نمی‌کرد. حرفی نمی‌زد. با نگاه بی‌فروغش ما را نگاه می‌کرد. بعد چشم‌هایش روی هم رفت.

– چشم‌هایت را باز کن بابا. می‌خواهم خوب تماشايت کنم. باز هم از فوتبال برابم بگو.

مأمور اورژانس پتو را که تا روی سینه‌اش بود روی سرش کشید و این آخرین باری بود که بابا را دیدم.

ننه که تا حالا خودش را گرفته بود بقی زد زیر گرفت. دوستان بابام هم گریه کردند.

ننه گفت: برو شوهر خواهرت را خبر کن. بگو خونه خراب شدیم!

برای تشییع جنازه بابا، ننه منتظر خیلی‌ها بود.

– ننه، مردم بابات را خیلی دوست می‌داشتند. هواخواهان فوتبال همه می‌شناختندش. فردا کوچه‌مان پسر از مشتاقان بابات می‌شه. باید شربت درست کنیم که از مردم پذیرایی کنیم.

باید ابرومندها برش داریم. مریم، خواهرم با شکم برآمده که انتظار بچه‌ای را می‌کشید، آرام می‌گریست.

تلخی توی دهنم و اشک توی چشم‌هام بود. از پشت پرده اشک، همه را زیر نظر داشتم. تنها دلم برای ننه می‌سوخت. ننه مثل ماهی توی ماهی‌تابه جلز و ولز می‌کرد.

وقتی آمبولانس دنبال بابا آمد، از جمعیت خوری نبود. خودمان بودیم و خودمان، قوم و خویش‌هایی که خبر شده بودند و چند تایی از همسایه‌ها و تک و توکی از یاران دولت‌سرا.

ننه توقع چنین بی‌مه‌ری را از مردم نداشت. شیون‌گان می‌گفت: کو آنها که براشان سینه سپر می‌کردی؟ کو آنها که ورد زبانشان «عمو طرفدار» بود؟ دیدی آخر تهتات گذاشتند، وفای این مردم را دیدی؟ عین گریه کور می‌مانند.

قدم هموار بردار یار مهرور

که شاید چرخ برگرده دوباره(۶)

پی‌نوینس:

۱ – در گذشته و هنوز هم در بعضی از شهرها، روستاها و عشایر، رسم بود چون نوزاد دختری به دنیا می‌آمد، نافش را برای پسری بزرگتر از خودش می‌بریدند و می‌گفتند ناف دختر فلانی را برای پسر فلانی بریده‌اند و بدین ترتیب این دو کودک با هم نامزد می‌شدند، تا چون بزرگ شوند با هم ازدواج کنند. رسم بود که مادر کودک پسر، هم زمان هدیه‌ای با یک قوطی شیرینی برای نوزاد دختر می‌برد.

۲ – تُو **TOV** = تب – مش تاجی «مشهدی تاجی» – خُو **KOV** = خواب – چیش = چشم

۳ – ماس = ما است – سیاس = سیاه است

۴ – رو واکنسو **RU-VAKONU** = روی بازگان – در طی مراسمی با حضور زن‌های دو خانواده، داماد هدیه‌ای می‌گرفت و برای عروس می‌برد و عروس برای اولین بار چهره‌اش را به داماد نشان می‌داد.

۵ – که ت **KAT** = که تو را

۶ – این ترانه از مهدی ترانه‌سرای جنوبی است. مهدی اهل بناارویه لارستان است، زندگی‌اش شهابتی به پایان این قصه دارد. این ترانه روایت دیگری هم دارد. شب مهتاب و ابر پاره پاره نسا را می‌برن با شمع و لاله نسا جونى قدم آهسته بردار که شاید چرخ برگرده دوباره

الهی خاک عالم بر سرت را

سر پل صراط و روز محشر

بگیره آه دختر دامت را

و هر گاه چشمش به پدرش می‌افتاد می‌گریست و می‌خواند:

بیا بابا ببینم تو چونوی

بدادی من به یک ذغال سوزونی

مرا دادی به مردی پست، ولگر

غذای صبح و شوم خون جگر

نسسو علاوه بر پدر و مادرش، پدر و مادر سیفو را هم نفرین می‌کرد:

ننه‌ی سیفو زوال از جون بگیري

بشی شل و بشی کور و بعیمري

بشی شل و نشینی پای دیوار

تموم ظلم‌ها با خود کنی یار

ولسی لیلی و مجنون قصه‌ی ما گوئی فراموش شده بودند، بدانها کسی توجهی نداشت. زبان حال «سیفو» اکنون چنین بود:

نسائی چارقرد تیره به سر کن

شبی که ت می‌برن ما را خبر کن

به حق گمبذ سبز محمد

بعیمره «سیفو» و خاکش به سر کن(۵)

سرانجام عروسی «نسو» فرا می‌سد. سیفو که کاری از دستش برنمی‌آید به پشت بام رفته و به ستاره‌ها چشم می‌دوزد و به تعداد نصف

ستاره‌ها به پدر و مادرش نفرین می‌کند و این چنین می‌گوید:

شب مهتاب و ابر پاره پاره

نسا جان می‌برن با شمع و لاله